

تجربه

نماز خواندن امل بازی است؟

گاهی پیش آمده که بعضی از هم سن و سالانتان نماز خواندن شما را مسخره کنند و نماز خواندن را امل بازی بدانند؟ نازیلا هم یک نوجوان همسن شماست که چنین تجربه‌ای داشته و در یکی از شبکه‌های مجازی دلخوری خود از اظهار نظر این افراد را به اشتراک گذاشته است. او نوشته است: «توی یک مهمونی خانوادگی داشتم نماز می‌خوندم یهو خانمی که فامیلمون بود آمد و گفت اصلاً به تیپت نمیومد اهل این امل بازی باشی. تازه جلو همه گفت کلی خجالت کشیدم. آخه نماز چه ربطی به تیپ و قیافه داره؟ به نظر شما هم نماز خوندن امل بازیه؟»

مخاطباتش هم در این مورد نظر داده‌اند. مطالب زیر تعدادی از پست‌ها و نظرات دوستان و مخاطبان نازیلا است:

✓ توهم بگواصلاً بهتون نمی‌خورد همچین شخصیت محدود و بسته‌ای داشته باشید. عبادت کردن تو هر دینی مورد احترام هست. اگر آدم نتونه به عقاید بقیه احترام بذاره یعنی امل هست.

✓ باید بهش می‌گفتی اتفاقاً امل شما هستی که راجع به خصوصی ترین چیزای اطرافیان نظر میدی.

✓ من هم خیلی خوش پوش و خوش تیپ هستم، ولی نماز می‌خونم. آدمای زیادی با دیدن نماز خوندن من تعجب می‌کنند و می‌گن چه جالب به تیپ و ظاهر تو نمی‌خورد نماز بخونی و کلی تشویق می‌کنن.

✓ نه اصلاً امل بازی نیست. من با این که آدم فشنی هستم، هر وقت با دوستانم و آشناهام بیرون می‌رم موقع اذان نمازمو می‌خونم. اصلاً هم برام مهم نیست که بقیه چه فکری بکنن.

✓ اونایی که نماز خونار و مسخره می‌کنن، حسرت نماز خوندن دارن. ولی چون یه مشت خزعبلات تو مغزشون فرو کردن جرأت سجده به درگاه خدایوندان ندارن

✓ نماز خواندن واجبیه، چه ربطی به تیپ داره. مهم اینه خودت میدونی کارت کاملاً درست و عالیه.

✓ منم همیشه همه روزه هامو می‌گیرم. یکبار دوستم که خودش روزه نمی‌گرفت گفت روزه مال پیرزن پیرمردها است. فکر نمی‌کردم تو مثل آن‌ها رفتار کنی. منم مثل تو از حرفش ناراحت شدم.

✓ کسی نماز خوندن منو مسخره نکرده، ولی بعضی از دوستانم می‌گن الان خیلیا نماز نمی‌خونن منم گفتم نماز ستون دینه و منم یک مسلمونم و باید نماز بخونم. همین. من خوشحالم که نماز می‌خونم.

✓ نماز تشکر و تقدیر از خالق انسان و نعمت‌های خداوند و آفریننده‌ی شب و روزی هست که واسه آرامش ما آفریده شده‌اند و تخلیه‌ی روح نا آرام انسان هست اتفاقاً کسانی که نماز را مسخره می‌کنن چون که ناتوان و درون آشفته‌شون اجازه نمی‌ده که با معنویات انس و الفت بگیرند و به آرامش برسند، حسادت می‌کنن به آرامش آدم نماز خون و مسخره می‌کنند.

نقاط ضعف و قوت مارادونا

مارادونا توانایی شگفت‌انگیزی در خلق روایت‌های جذاب در میدان فوتبال و زندگی خود داشته، اما باید به او از زاویه نگاه کرد. هم ویژگی‌های مثبت او مانند خلاقیت و تلاشش را دید و هم باید ویژگی‌های منفی او تقدش شود. مارادونا فرزند یک خانواده فقیر بود که تنها دارایی اش برای پیشرفت استعدادش بود. موفقیت مارادونا او را به قهرمانی تبدیل کرد که نشان داد می‌تواند با تلاش سرنوشت خود را عوض کرد.

هرکول کوچک ایران!

کیان رشیدی پسر سیزده ساله لرستانی هرکول نوظهور ایران و جهان لقب گرفته و به دلیل استعداد خاص و قدرت بدنی که دارد به عنوان قوی‌ترین کودک دنیا شناخته می‌شود. او رویای درخشش جهانی را در سر می‌پروراند و می‌خواهد روزی رکورد حسین رضازاده را بشکند. لیفت وزنه ۹۵ کیلوپوندی کیان باعث شده او توسط بنیان‌گذار و رئیس سازمان جهانی ثبت رکورد های ورزشی جهان (ایمارو) قوی‌ترین کودک جهان نامیده شود.

بیچ و تاب زندگی

ماجراجوی رفیق فابریک ماجراجوی من

از شما چه پنهان من سال پیش یک رفیق فابریک داشتم که به کریم ناباب بی شباهت نبود و با او ماجراها داشتیم. نمی‌دانم شما ماجرای مظفر و کریم ناباب را شنیده‌اید یا نه. اگر برنامه شکرستان را که از تلویزیون پخش شد دیده باشید، حتماً حکایت مظفر و کریم ناباب را هم می‌دانید. ماجرای من و رفیق فابریکم هم مثل قصه‌ی مظفر و کریم ناباب شنیدنی است:

۳

یار غار

اول منظورش را نفهمیدم، ولی چند روز بعد سر امتحان ریاضی تازه فهمیدم فرشته نجات بودن یعنی چه. من در دوران مدرسه هیچ وقت به تقلب فکر نکرده بودم، ولی برای این که رفاقتم را به آرش ثابت کنم، به او نه نمی‌گفتم. کم کم این محبت‌ها من را به رفیق فابریک آرش تبدیل کرد و بچه‌های دیگر هم از من حساب می‌بردند. دیگر یار غار آرش شده بودم و همه جا همراهش بودم. از این که با او و دوستانش لحظات شادی را تجربه می‌کردم خوشحال بودم.

۲

فرشته‌ی نجات

سر کلاس که رفتیم، من تنها و بلا تکلیف روی آخرین نیمکت کلاس نشستم که دیدم آرش یگراست آمده کلاس و کنار من نشست. راستش از فکر این که پرپر بیاترین همکلاسی ام با من دوست می‌شود، قند توی دلم آب شد. آرش خیلی خونگرم و خوش سر و زبان بود و همان لحظه اول طوری با من خوش و بش کرد که انگار ۱۰ سال است همدیگر را می‌شناسیم. فکر می‌کردم وقتی بفهمد بچه درسخوان هستم و کلاس هشتم، معلم ۱۹ و نیم شده دلش نخواهد با من صمیمی شود، ولی او خندید و گفت: «خدا را شکر، فرشته نجات امسال ما هم رسید!»

۱

روز اول مدرسه

اول سال بود و من که تابستان کسل کننده‌ای را گذرانده بودم، بر خلاف بسیاری از دوستانم از باز شدن مدرسه‌ها ناراحت نبودم. چون محله و مدرسه‌ام عوض شده بود، حال بچه‌های کلاس اول را داشتم که تازه به مدرسه می‌روند. سر صف غریب و با حسرت به ولوله‌ی بچه‌ها نگاه می‌کردم که دوستان کلاس هشتم خود را پیدا کرده بودند. میان بچه‌هایی که توی صف کلاس مایستادند، یکی بود که آرش صدایش می‌زدند. موهایش بور و قدش بلند بود و صدای بمش تا آخر صف می‌رسید. همه بچه‌ها او را می‌شناختند و دورش حسابی شلوغ بود.

ف

۴

تفریحات پر هیجان

آن‌ها اهل همه چیزهایی بودند که من توی عمرم ندیده بودم. البته راستش را بگویم اوایل از قبول کردن بعضی چیزهای ترسیدم، مثلاً سیگار کشیدن، توی خانه‌ی ما حتی جاسیگاری هم پیدانمی‌شود، ولی روز اول که آرش یک پاکت سیگار از جیبش در آورد و به همه تعارف کرد من ترسیدم اگر قبول نکنم بر چسب بچه پاستوریزه بخورم و دفعه‌ی بعد که جایی بروند من را قائل بگذارند. هیاهو کردن آن‌ها توی خیابان را هم دوست نداشتم. با هم قرار می‌گذاشتند که هر کس پر دل و جرأت تر است برود وسط خیابان و با هر روشی که می‌تواند یک ماشین را چند دقیقه معطل کند تا پشتش ترافیک درست شود!

۶

یک شروع تازه

در کلانتری بی‌گناهی من مشخص شد و آزاد شدم، ولی پدر و مادرم می‌خواستند مدرسه‌ام را عوض کنند تا دیگر با آرش و دوستانش ارتباط نداشته باشم، ولی من با اصرار از آن‌ها خواستم اجازه دهند باز هم به همان مدرسه بروم. باید از اول شروع می‌کردم و بدون آن که از تنها ماندن بترسم، همان حمید مؤدب و درسخوان همیشگی می‌شدم. خانم مسن با پس گرفتن گوشی و به خاطر کم سن بودن آرش رضایت داده بود و او چند وقت بعد به مدرسه برگشت، ولی من دیگر دوست نداشتم کنار او بنشینم چون همه‌ی نیمکت‌ها پر بود، روی صندلی تکی گوشه کلاس نشستم و دیگر به آرش و دوستانش محل نمی‌دادم.

۵

یک روز خیلی تلخ

حتی یکبار آرش برای تفریح و خنداندن ما گوشی تلفن یک خانم مسن را با تهدید از او گرفت. دیگر من هم شبیه آن‌ها شده بودم و توی خانه آن حمید سر حال و مؤدب همیشگی نبودم. به سؤال و جواب پدر و مادرم محل نمی‌گذاشتم و با دار و دسته‌ی آرش بیرون می‌رفتم. تا بالاخره آن روز رسید؛ روزی که پلیس در خانه ما را زد و گفت خانم مسن ما را شناسایی کرده و باید به کلانتری بروم. هیچ وقت چشم‌های نگران و پر غصه‌ی پدر و مادرم را که وحشت‌زده به من نگاه می‌کردند، فراموش نمی‌کنم.

۷

بچه درسخوان پربرویا

آن‌ها از این که من به قول آن‌ها ترسیده و جا زده بودم به من بچه‌ننه و بچه‌ترسومی گفتند، ولی من تصمیمم را گرفته بودم و دوباره همان حمید درسخوان و مؤدب گذشته شدم. البته تنها هم نماندم و خیلی زود دورم پر شد از بچه‌هایی که به اندازه‌ی آرش ماجراجو نبودند، ولی بدون دلشوره و نگرانی با آن‌ها رفاقت می‌کردم. کم کم من بچه درسخوان، از آرش هم پربرویاتر و محبوب‌تر شدم!

قصه کریم ناباب و مظفر هم شبیه حکایت من و آرش بود. عاقبتش هم معلوم است دیگر...

